



لیلا جنگجو

سردار دل‌ها

خودزنی تنگ‌ها
مرگ سردار را
برای خاک‌ریزها رسانه‌ای می‌کند
و کیوتران قفسی
سلیمانی وار پَر می‌زنند
تا ملائک
بسم رب القاصم جبارین را
در قیامی سخت رقم بزنند.

پروانه‌ها از شمع گله‌ها دارند
و یاران بی‌پروا
این خانه را ترک می‌کنند...

ذوالفقار را صدا بزیند
تا بافتخار
بر سینه‌ی قاسم خودنمایی کند
و به مالک اشتر خبر دهد که علی تنها نخواهد ماند...



آمنه قائدی

هر کس به گونه‌ای بی‌تابی می‌کند
ابر می‌بارد
باد فرار می‌کند
دریا می‌خروشد
زمین شانه می‌لرزاند
من
سکوت می‌کنم
و سال‌هاست که بی‌حرف مانده‌ام...



فاطمه غلامی

کوله هیزم را بر دوش گذاشت و راهی آبادی شد. سرازیری بود او را خست‌تر می‌کرد. خواست تا کمی استراحت کند، کوله هیزم را بر تخته‌سنگی گذاشت و خودش هم به آن تکه کرد. همین‌طور که به اطرافش نگاه می‌کرد متوجه شد کمی از طرف‌تر گوسفندان همگی تلف شده‌اند، به سمت آنها دوید و دید که چوپان پیر همین‌طور که نیش در دستش است به درخت تکیه داده و بی‌هوش شده است. هر چه صدایش کرد فایده‌ای نداشت، با خودش گفت: معلوم نیست این زبان‌بسته‌ها چه علفی خورده‌اند که همگی تلف شده‌اند و چوپان هم از نگرانی سکنه کرده است. به سمت کوله هیزم دوید آن را برداشت و بسرعت به سمت آبادی حرکت کرد تا کمک بیاورد. کفش‌های کهنه و پاره‌اش او را اذیت می‌کرد و چند بار نزدیک بود او را زمین بزنند. نزدیک آبادی که شد دید هیچ سروصدایی نبود حتی خروس‌ها هم اذان مغرب را نمی‌خوانند و تمام مردم با چشمانی باز به خوابی عمیق فرو رفته بودند. متعجب و نگران به اطرافش نگاه می‌کرد که ناگهان متوجه شد گازی زرد رنگ و نامطبوع در هوا پراکنده شده؛ گلو و چشمانش را می‌سوزاند. به سرفه افتاد؛ خواست تا قدم دیگری بردارد که دید قدرت و توان از پاهایش گرفته شده و ناگهان به زمین افتاد. نگاهی به آسمان انداخت که کاملاً سرخ شده بود و او برای آخرین بار غروب خورشید را به تماشا نشست.

شریعت ادیبی «ادبیه»

مایه‌ی فخر بشر

تا ز جهان دیده بست همسر شاه نجف
آنکه از او نام زن یاقته عَزّ و مقام
چشمه نور خدا منبع فضل و هنر
سوخت ز فقدان او جان و دل مرد و زن
پهلوی بشکسته اش شاهد این مدعا
مادر غم‌دیده اش رخت ز دنیا کشید
گم شد از انگشترش دانه درُ نمین
اشک تحسّر روان گشته ز مژگانشان
فاطمه بخشد به او نقص بیان و کلام

از سر زن افتاد افسر عَزّ و شرف
فاطمه بنت نبی دختر خیر الا نام
شافعه محشر آن مایه فخر بشر
ام ایبها همان مام حسین و حسن
آنکه تحمل نمود آنهمه جور و جفا
زینب از این واقعه جامه ز تن بردرید
شد علی مرتضی بی مه رویش غمین
مردم عالم زسوغ خون شده دل‌هایشان
گفته «ادبیه» اگر تسلیتی ناتمام



پروانه محمدی

برای نوه‌ی عزیزم دل‌بین دوست داشتنی

کودک شیرینم! آمدنت به جهان هستی مثل پا گذاشتن یک فرشته بر زمین است. عطر وجودت پاییز را دیوانه‌تر کرد آنقدر که باد خیر آمدنت را کوچه به کوچه برد. تو روزهای رنگارنگ پاییز را زیباتر کردی و تن خورشید را گرم‌تر؛ و قلب ما را بیشتر از همیشه شاد کردی. وقتی لبخندهای ریزت را در چشمانمان می‌کاری؛ گلی‌توی امید بار دیگر جوانه می‌زند فرشته‌ی کوچولوی من!

حدیث سجادی منش

همبرگرهای جادویی

آقای بل در خیابان اصلی شهر یک مغازه همبرگر فروشی بزرگ داشت و تعداد مشتری‌هایش زیاد بود. تا اینکه متوجه شد تعداد مشتری‌هایش هر روز کم و کمتر می‌شود. آقای بل با کمی پرس‌وجو فهمید که در یکی از خیابان‌های خلوت شهر یک همبرگر فروشی باز شده و خانم ماریا آنجا را اداره می‌کند؛ اما چه رازی می‌توانست وجود داشته باشد که اکثر مشتری‌های آقای بل از خانم ماریا خرید می‌کردند؟ آقای بل به فکر چاره‌ای افتاد تا باز هم مشتری‌هایش را به دست آورد. او می‌خواست راز همبرگرهای خانم ماریا را بفهمد. او یک روز به همبرگر فروشی خانم ماریا رفت و از او در مورد طرز تهیه همبرگرهایش پرسید اما خانم ماریا گفت: نه من نمی‌خواهم مشتری‌هایم را از دست بدهم. به همین دلیل نمی‌توانم راز خوشمزه‌ی همبرگرها را به تو بگویم. چند روز گذشت و آقای بل تصمیم گرفت که به جای فهمیدن راز همبرگرهای خانم ماریا خودش دست‌به‌کار شود و همبرگری با روش جدید تهیه کند. او خیلی فکر کرد تا اینکه چیز جالبی به ذهنش رسید؛ او به جای پیتزا یک لایه از ماه را برید و بین همبرگرها گذاشت و طعمش را چشید؛ بی‌ظن بود. فردای آن شب با برش‌هایی که از ماه‌زده بود همبرگرهایش را درست کرد. هر مشتری که می‌آمد از طعم آنها شگفت‌زده می‌شد. طولی نکشید که در شهر خبر همبرگرهای خوشمزه آقای بل پخش شد و مردم برای خرید آن جلوی مغازه‌اش صف کشیدند و او توانست مشتری‌هایش را دوباره جلب کند.



علیرضا امینی

کلاه صورتی آقای جیمز

آقای جیمز به کلاه صورتی عجیب‌وغریبش خیلی علاقه داشت و بدون آن کلاه جایی نمی‌رفت. او فکر می‌کرد که آن کلاه برایش خوش‌شانسی می‌آورد و اگر روی سرش نباشد اتفاق‌های بدی برایش خواهد افتاد. یک روز که آقای جیمز دیر از خواب بیدار شده بود و عجله داشت فراموش کرد کلاه صورتی‌اش را بردارد و بدون اینکه متوجه شود تند و باعجله سوار مترو شد تا به‌موقع به اداره برسد. بالاخره سر موقع به اداره رسید. با نگرانی دم در آقای تام سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد و وارد اتاق کارش شد و سرگرم انجام کارهای عقب‌افتاده دوست صمیمی‌اش جک که در بیمارستان بستری بود شد که آقای تام در زد. داخل آمد و به آقای جیمز گفت: خبر خوبی برایت دارم؛ حال دوستت جک خوب شده و او امروز از بیمارستان مرخص می‌شود. دوست داری با هم به استقبالش برویم؟ جیمز با خوشحالی قبول کرد و با هم به استقبال جک رفتند. هنگام برگشت جیمز خیلی خوشحال و پر نشاط بود چون حال دوستش خوب شده بود. آنقدر شاد بود که متوجه نشد کی به خانه رسید. کلید را از کیفش بیرون آورد و در را باز کرد. ناگهان خانواده و دوستانش شروع به دست زدن کردند و با هم تولد مبارک را خواندند، جیمز از آنها تشکر کرد و به اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند. او همین‌طور با خودش فکر می‌کرد که امروز چه روز خوبی برای او بوده است. با آن‌همه دیر شدن به‌موقع به اداره رسید، دوستش از بیمارستان مرخص شد، امروز تولد او هست و خانواده‌اش او را غافلگیر کرده‌اند. در همین حال دستش را روی سرش برد تا کلاهش را بردارد اما کلاه روی سرش نبود. تعجب کرده بود. خودش هم باورش نمی‌شد که این‌همه اتفاق خوب بدون کلاه صورتی‌اش برایش افتاده باشد. برای اینکه مطمئن شود به سمت چوب‌لباسی رفت و دید که کلاه روی چوب‌لباسی است و او فراموش کرده کلاه را بردارد و همه آن فکرهاش خیالات بوده است.



سمانه محمدی

فرشته یخی

امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم دیدم سبیدی یک‌دست همه‌جا را پوشانده. احساس شادی در وجودم رقص کرد، سال‌ها بود که چشمانم چنین منظری زیبایی را بر بوم زندگی ندیده بود. دوقلوهایم اولین بار بود که برف را تجربه می‌کردند. تمام روز مشغول ساختن آدم برفی بودند. آدم برفی کوچکی که ساخته بودند، مادر و پدر می‌خواست. بعد از ساختن آدم برفی‌ها به اتاق آمدند و مشغول نقاشی شدند. هر کدام در دفترشان چیزی کشیده بودند. وقتی در مورد طرح‌های تخیلی‌شان پرسیدم گفتند: عکس فرشته‌ی یخی رو کشیدیم. همونی که برامون برف فرستاده تا بازی کنیم. اون فرشته‌ی خیلی مهربونه چون برف بازی بچه‌ها رو دوست داره.
این اولین باری بود که اسم فرشته‌ی یخی را می‌شنیدم با خودم گفتم چه خوب که دوقلوهایم مرا با فرشته‌ی یخی آشنا کردند آخر آنها چون خودشان فرشته هستند فرشته‌ها را بیشتر می‌شناسند.

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

toloudaily@gmail.com

کارشناس (این شماره) سرویس ادبی-هنری: صفورا کاظمی

